

## لیا از استیا

قبل از عروسی، لیا یادداشتی برای خودکشی نوشت. همان طور که کلمات به آرامی کاغذ پوستی را پر می کردند، قلب او بسیار غمگین بود. او مطمئن بود که بعد از اولین شب ازدواجش خواهد مرد. خودکشی یک عروس باعث رسوایی خانواده او می شد. اما یک مرگ بد و شرم آور، چیزی بود که لیا بیش از همه می خواست.

مرگ.....

آیا این همان چیزی بود که او لیاقتش را داشت؟ پایانی تلخ برای یک شاهدخت سلطنتی که زندگی خود را وقف کشور و خانواده سلطنتی خود کرده بود؟ روزی که خانواده اش او را مثل یک کالای عمومی برای بدست آوردن ثروت فروختند، دستاوردها و تلاش های او به خاکستر تبدیل شد. مهم نیست که چقدر تلاش کرده بود. در پایان، او فقط ابزاری برای راحتی دیگران بود.

اما مرگ، فراری شیرین از زندگی ای بود که قرار بود با آن روبرو شود. بیون گیونگ باک، نامزد او، به راحتی می توانست به جای پدرش باشد. با این حال، لیا با وجود مخالفتش، هیچ انتخابی نداشت. گیونگ باک به طرز دیوانه واری قدرتمند بود و وقتی والدینش، یعنی خانواده سلطنتی پیشنهاد بیون را پذیرفتند، لیا قول داد که تلافی کند. آن هم با لکه دار کردن باکیفیت ترین کالای خانواده ی سلطنتی که خودش بود. این تنها انتقامی بود که لیا در این حالت ناتوانی اش می توانست بگیرد. اسب ها قبلاً زین شده بودند. امروز، او به سمت خانه بیون می رفت، جایی که قرار بود مراسم عروسی برگزار شود. همه ی ترتیبات بدون اجازه لیا انجام شده بود. برای روزهای آینده، او می توانست تصور کند که قرار است چه اتفاقاتی برایش پیش بیاید.

بعد از یک سفر سه هفته‌ای با کالسکه، او به اوبرده می‌رسید. در آنجا، با بیون پیر عهد و پیمان می‌بست، بوسه سوگند را با او تقسیم می‌کرد و... شب را با او می‌گذراند. چهره‌ی بیون گیونگ باک هیجان‌زده از لمس عروس جوانش، به وضوح در ذهن لیا نقش بست. لرزهای ناخوشایندی بر ستون فقراتش جاری شد. از فکر این که بیون که احتمالاً شبیه وزغ بود، بر بدنش سوار خواهد شد، بی‌نهایت متنفر بود. اما لیا قبلاً کار غیر قابل برگشتی را انجام داده بود. بعد از اولین شب آن‌ها، بیون متوجه خواهد شد که عروس جدیدش دست‌خورده است.

به باکرگی و دوشیزه بودن عروس در استیا بیش از هر چیز دیگری توجه می‌شد. بیون به‌خاطر اینکه یک عروس دست‌خورده به او فروخته شده که بابتش ثروت زیادی پرداخت کرده بود، به شدت عصبانی می‌شد، زیرا احساس می‌کرد مورد توهین قرار گرفته. او مردی نبود که بتوان بهش یکدستی زد. قدرت‌ش حتی به آدم‌های اطرافش هم گسترش یافته بود. علاوه بر این، خشم او برای خفه کردن کل اشراف پایتخت کافی بود. بنابراین، خانواده سلطنتی که قبلاً تمام قدرت خود را از دست داده بودند و فقط به عنوان یک پوسته مجلل باقی مانده بودند، تحت خشم بیون به سرنوشت وحشتناکی دست می‌یافتند. آن‌ها باید برای سرکوب کردن خشم بیون گیونگ‌باک، بیشتر از آنچه که دریافت کرده بودند به او بر می‌گرداندند. همچنین لیا از نام سلطنتی خود محروم و برای همیشه به عنوان اعجوبه‌ای محکوم می‌شد که به نجابت و افتخار سلطنتی، توهین کرده بود. یک پایان عالی بود. تنها چیز تاسف بار این بود که لیا نمی‌توانست با چشمان خود شاهد ویرانی خانواده سلطنتی باشد. زیرا تا آن زمان، او تبدیل به یک جسد سرد شده بود.

«شاهزاده خانم، این‌ها اسناد عروسی هستند.»

قبل از ترک استیا، دادگاه نظامی اوراقی را فرستاد که لیا باید امضا می‌کرد. لیا نیز بدون مقاومت، نام خود را نوشت و جوهر ظریفی را روی کاغذ کشید.

لیا از استیا....

امضای مجللش، همان شکلی بود که روی یادداشت قبلی خود به جا گذاشته بود. حروف سیاه روی کاغذ سفید مثل شب واضح بود. وقتی که لیا قلم خود را زمین گذاشت، کنتس ملیسا، خدمتکار افتخاری که از گوشه‌ای او را تماشا می‌کرد، گریه کرد. با گریه کردن او،

سایر زنانی که جلوی اشک‌هایشان را گرفته بودند نیز یک‌صدا شروع به گریه کردند. حتی نماینده‌ی دادگاه نظامی که تالار عروسی را فراهم کرده بود نیز چهره فاجعه‌باری داشت. همه برای او غصه می‌خوردند، اما لیا آرام بود. او کاغذ را به زیبایی، زمین گذاشت و پشتش را صاف کرد.

«کافیه. من باید برم، نمی‌تونم وقتمو تلف کنم.»

«شاهزاده خانم...»

«لیا!»

صدایی با شدت منعکس شد. لیا ایستاد و به آرامی عقب را نگاه کرد و مردی را دید که در حالت خمیده ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. ولیعهد استیا، بلین...

لیا که به برادر ناتنی‌اش با موهای نقره‌ای خیره‌کننده نگاه می‌کرد، لبخندی آرام زد. یکی از معدود مزایای این ازدواج وحشتناک این بود که دیگر نیازی به دیدن بلین برای لیا وجود نداشت. بلین با تکان دست، خدمتکاران و نگهبانانی را که مشغول بار زدن چمدان‌های لیا به درون کالسکه بودند، فراخواند و دستور داد فوراً دست نگه دارند. لیا تنها بی‌آن‌که نگاهش را بدزد، مستقیم به او خیره شد. همین که دیگر مانند گذشته از نگاه او نمی‌گریخت، لبخندی خش‌دار بر لبان بلین نشاند.

«خب، خب، خب. این همون فاحشه‌ای نیست که یک شکار گنده به تور انداخته؟ حالا انگار خیلی برای خودش کسی شده...!»

این حرف در جایگاهشان و وقار یک ولیعهد نبود. بلین مانند یک دست‌فروش خیابانی حرف می‌زد. اما از آنجایی که لیا دیگر مجبور نبود با او سروکار داشته باشد، چون قرار بود قصر را ترک کند، بدون آشفته‌گی پاسخش را داد: «لطفاً برو کنار. اگه بیش از این دیر کنم، تا آخر امروز نمی‌تونم پایتخت رو ترک کنم.»

این واکنشی نبود که بلین انتظارش را داشت. بی‌تفاوتی لیا، ولیعهد را ناراحت و باعث شد دستش را با اخم بلند کند. لیا به جای ترسیدن، پاسخ سردی به بلین داد که می‌خواست سیلی محکمی به گونه‌اش بزند. «من الان متعلق به بیون گیونگ‌باکم. جرئت داری به چیزی که مال اونه صدمه بزنی، برادر؟»

چشمان بلین از عصبانیت می‌لرزید.

او به آرامی دستش را پایین آورد و چند قدم به لیا نزدیک شد. «هیچ وقت فکر نکن که این ازدواج می‌تونه به تو اجازه بده از من فرار کنی.»  
 با وجود فاصله‌ی کم میان آن‌ها، زمزمه‌ی تحقیرآمیز او مانند مار در گوش لیا فرو رفت.  
 «روزی که به تاج‌وتخت برسم... اولین کسی خواهم بود که تو رو به اینجا توی پایتخت برمی‌گردونم.»

این یک تهدید بود، اما لیا هیچ ترسی از او نداشت. در عوض، خنده‌ی آرامی کرد که باعث تعجب ولیعهد شد. لیا می‌خواست جوابی بدهد، اما متوجه شد که صحبت کردن با یک فرد بی‌ارزش، بی‌فایده‌ست. بنابراین، بدون خداحافظی سوار کالسکه شد و بلین را نادیده گرفت.

وقتی در کالسکه بسته شد، بلین فریاد زد و با مشت به در کوبید. اما لیا نمی‌خواست به توهین‌ها و نفرین‌های طولانی مدت او جوابی بدهد. پس ترجیح داد به آن‌ها گوش ندهد. بلین هر چه می‌گفت، سخنانش مانند نیزه‌ای چوبی که به سمت فولاد نشانه گرفته شده باشد، بیهوده بود. کالسکه حرکت کرد و با چرخش چرخ‌هایش، اشک از چشمان لیا سرازیر شد. او پرده را کمی کنار زد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. کاخ استیا به سرعت از دید او دور می‌شد. جایی که لیا تمام زندگی خود را در آن گذرانده، اما در حقیقت احساس پشیمانی و اندوه نداشت. لیا از اول هم به آنجا تعلق نداشت. گرچه چیز دیگری وجود داشت که برای مدتی طولانی او را آزار می‌داد. لیا لب پایش را گاز گرفت و با آهی پرده را کشید. نمی‌دانست چرا به او فکر می‌کرد.  
 به مردی گستاخ، سرکش و غیرقابل درک.

بر اساس آنچه که او شنیده بود، آن مرد بی‌رحم یک روز پیش قصر را ترک کرده بود. لیا از درون، خود را سرزنش کرد. فکر کردن به رابطه‌ای که قبلاً شکسته شده بود، احمقانه بود. اما با این که لیا خودش را به خاطر احمق بودن نفرین می‌کرد، باز هم نمی‌توانست از هجوم افکارش جلوگیری کند. وقتی که لیا در فکرهایش گم شده بود، کالسکه پایتخت را ترک کرد و به حومه‌ی شهر رسید. دیگر خانه‌ای وجود نداشت. تنها دشتی بزرگ و پر علف در مسیر نمایان بود. با اینکه صحنه زیبایی بود، اما لیا ذره‌ای آن را دوست نداشت.

او همچنان با احساس بدبختی روی صندلی خود نشسته بود. لیا آرزو داشت زمان به سرعت بگذرد تا زندگی خسته کننده و بیهوده اش زودتر تمام شود.

بدون اینکه کاری انجام دهد، چشمانش را به دوردست ها دوخته بود که ناگهان، تغییری در وزش باد احساس کرد. صدای شیپوری در میان آرامشی که حاکم بود شنیده شد. آن صدا باعث شد لیا بلافاصله صاف بنشیند و مو به تنش سیخ شود. به دنبال غرش اولین شیپور، شیپورهای دیگری یکی پس از دیگری به صدا درآمدند. ضربان قلب لیا با صداهای آشفته ای که در دشت پخش می شد، شدت گرفت. لیا پرده ها را کنار زد و از پنجره بیرون را نگاه کرد.

با دیدن منظره پشت پنجره، آب دهانش را به سختی قورت داد. ده ها مرد سوار بر اسب به سمت آن ها در حال حرکت بودند. شوالیه های سلطنتی که از کالسکه او محافظت می کردند، فریاد زدند: «این یه کمینه!» سپس کالسکه شروع به حرکت با سرعت بسیار بالا کرد. اما تعقیب کنندگان به طرز شگفت انگیزی سریع بودند. آن ها به راحتی به کالسکه رسیدند و اطرافش را محاصره کردند. صدای سازها و فریادها در فضا با هم ترکیب شدند. علاوه بر آن ها، صدای برخورد شمشیرهای آهنی که غلاف نداشتند، همه جا را پر کرده بود. ناگهان طنابی دور گلوی شوالیه ای که بیرون کالسکه از لیا محافظت می کرد، پیچید. او از اسبش پایین افتاد و سرش به طرز وحشتناکی به زمین برخورد کرد. تیرها پشت سر هم می باریدند و هوا را می شکافتند. اسب ها به خاطر این حمله، رم کردند و لگد می زدند. وقتی لیا از پنجره به بیرون نگاه کرد، دید که راننده ی کالسکه روی زمین افتاده است. لیا چشمانش را محکم بست. کالسکه ای که فقط اسبی آن را می کشید به طرز وحشتناکی می لرزید. در کمترین زمان، تمام دنیای او زیر و رو شده بود.

لیا نفس نفس می زد. سپس کالسکه به طرز وحشتناکی واژگون شد، چرخ هایش شکست، درش باز شد. جدا از خراش هایی که پوست او را مخدوش کرده بود، خوشبختانه لیا از این تصادف جان سالم به در برد. فقط سرگیجه داشت و وقتی به خودش آمد، در شکسته کالسکه را از سر راهش کنار زد.

او که از کالسکه ی داغان شده بیرون آمده بود، با باد سردی برخورد کرد که بوی خون می داد. هنگام نگاه کردن به اطراف، سرش گزرگ می کرد. شوالیه های سلطنتی با

تعقیب‌کنندگان، روی استخری از خون می‌جنگیدند. اما این یک نبرد بی‌معنی بود. شوالیه‌های سلطنتی داشتند به راحتی و بیهوده از بین می‌رفتند. سپس یکی از شوالیه‌ها با صدای خونینش غرشی کرد: «چه دل و جرئتی دارید، وحشی‌های لع...» او نتوانست تا آخر صحبت کند. زیرا یک خنجر خمیده و تیز به گردنش فرو کردند. از گلویش خون به روی چمن‌ها پاچیده شد.

با دیدن این منظره وحشتناک، لیا با دستانش دهانش را پوشاند تا جلوی فریادش را بگیرد. او به تصویر آن مهاجمان خیره شد، چشم‌های رنگی، موهای تیره و خالکوبی روی پوستی برنزه.

مردانی که به کالسکه سلطنتی حمله کردند، قومی وحشی یعنی کورکان بودند. از بین آن مردان وحشی، مردی قدبلند سوار بر اسبی غول پیکر به سمت لیا رفت. زیر موهای ژولیده قهوه‌ای تیره‌ی مرد، چشمان طلایی سوزانش، تن لیا را سوراخ کرد. لحظه‌ای که نگاه‌های آن‌ها به هم رسید، لیا احساس کرد که هوا از او گرفته شده است.

او در حالی که نفسش بند آمده بود، لب‌هایش را باز کرد: «چرا...» زمزمه‌اش که به سختی شنیده می‌شد، با خنده مرد خاموش شد.

«یادت نمیاد؟»

مرد دستش را دراز کرد تا لیا را از روی زمین بلند کند. سپس به او کمک کرد تا بالای اسبش قرار بگیرد. لیا سعی کرد با مقاومت، بدن خود را بیچاند اما به سادگی تحت‌تأثیر قدرت مرد قرار گرفت. یک دست بزرگ کمرش را محکم گرفته بود و تمام مقاومت‌های او را بی‌تأثیر کرد. مرد که پشت لیا نشسته بود، با پوزخندی در بالای سرش زمزمه کرد.

«بهت گفته بودم زندگیت رو خراب می‌کنم.»

کلمات او لرزی بر ستون فقرات لیا انداخت.